

اشک لیلی

مجموعه شعر

آ. پرویز نی داود

بنام خدا

در خانواده نی داود کمتر کسی است که از هنر بهره‌ای نداشته باشد

آ. پرویز نی داود یکی از هنرمندان ایران می‌باشد. او دارای درجه لیسانس و فوق لیسانس در زبان و ادبیات انگلیس است. فعالیت هنری ایشان با برنامه اول رادیو (گروه ادب امروز) و برنامه دوم رادیو (آینه آدینه) و چشم‌انداز شروع شد. و با روزنامه‌های پایتخت نیز فعالیت داشت. کتاب‌هایی که از ایشان تاکنون به چاپ رسیده عبارتند از: تک درخت، تقلاهی ماهیان در تور، مشاهیر ادب معاصر و مجموع مقالات رادیویی می‌باشد.

پرویز نی داود یکی از شعرا و نویسندگان و مترجمان ایران است، که هم اکنون به شغل مترجمی اشتغال دارد. او ردیف‌های موسیقی ملی را نزد استاد عباس زندی آموخته است. «از جراید»

بجای مقدمه

هنرمند خوشبخت‌ترین و بدبخت‌ترین آدم روی زمین است. خوشبخت‌ترین است زیرا با یک شعر یا ترانه و یا با یک موسیقی و یا یکی از هفت هنر، خودش را خالی می‌کند و راحت می‌شود و گل می‌کند! بدبخت‌ترین است زیرا روی سن برای او دست می‌زنند و می‌پرستند، و پُرش می‌کنند ولی در جامعه گهگاه و در خانواده او را نمی‌شناسند، و نمی‌فهمند، خالی‌اش می‌کنند... و این است جزای احساس داشتن!! یا

(ROMANTIC AGOMY) جزای رمانتیسم یعنی دل هنرمند را با خاک یکسان می‌کنند!!

پزشکی رفته بودم ولی دنباله ادبی را گرفتم. می‌دانید چرا؟ احساس نگذاشت. وقتی پزشکی می‌نوشتیم، ادبی می‌شد. شعر می‌شد و ترانه! وقتی (رعنا) را می‌نوشتیم هزار بار خواستیم، عشق را از او بگیریم و زندگی ساده به او بدهیم و بی‌دردسر، ولی نشد. مثل بالزاک، "رعنا" را با عشق گره زدیم، آنقدر او را در تب و تاب عشق و احساس کشاندم که سرنگون شد. خوشبخت زندگی

می‌کرد، در انتخاب همسر دوّم، راحت زندگی می‌کرد، ولی بُردمش توی حیاط، زیر باران، رعنا، با مشت‌های گره کرده می‌زد به دیوار که: من خوشبختم... ولی او را می‌خواهم، فقط او را می‌خواهم که با من نیست! باران زمین بی‌دفاع را می‌کوبید. هنرمند مثل صدف است. هنر، مروارید اوست. هیچ صدفی از مروارید خودش بهره‌مند نمی‌شود، بهره مروارید را دیگران می‌بینند...

با تشکر از استاد نوذر اصفهانی، ذکر دو نکته ضروری است: اول اینکه روی بیشتر شعرها ملودی است و برای هنرمندان اصیل ساخته شده است و دیگر اینکه اشعار روی انگیزه موسیقی سروده شده‌اند و گاهی به «نی داود» و گهگاه به «خزان» تخلص نموده‌ام.

دنباله دفتر را بخوانید... .

آ. پرویز نی‌داود

از آقای دکتر حسین احمدی

درک قابل قبول در محضر استادان هنر موسیقی و شعر، برای اطلاع از ردیف‌های موسیقی و وزن و قافیه در شعر یک هنر است. هنری که کمتر در اشخاص وجود دارد زیرا اطلاع در این دو زمینه، باصطلاح داشتن گوش موسیقی و شناخت مضامین شعر، مطالعه و کاری طولانی را طالب است.

متأسفانه به علت زندگی ماشینی کمتر می‌توان به این امور پرداخت و آنها که عمر و گهر وقت خویش را صرف شناخت موسیقی اصیل ایرانی و ردیف‌ها و دستگاہها می‌نمایند اندکند.

تفحص در کتاب‌های گذشته و اشعار سروده شده توسط پرویز نی‌داود در دهه ۶۰-۷۵ نشانگر پیشرفت او در کار شعر، با احساس و عواطف عمیق میهنی و ملی است.

او ترانه‌های بس زیبا را با موسیقی در آمیخته و آثاری جالب و شنیدنی بوجود آورده است. او از غنای روحانی موسیقی در اوج بخشیدن به اشعار و استعارات استفاده می‌کند.

او نمایان سازنده پیوند شعر و موسیقی با هم است و با این نگرش لطف اشعارش را بیشتر می‌نماید.

برای نی‌داود، توفیق در سرایش اشعار خوب و التفات به موسیقی را از درگاه خداوند آرزومندم. و امید که در راه عشق و آرمان خود موفق باشد زیرا او را باید شیدای موسیقی، عاشق عشق و علاقمند شعر نامید.

با سپاس از شخصیت عارفی که این کتاب را به همت والای خود به زیور طبع آراست و (قسمتی از نوشته‌های دکتر حسین احمدی، دبیر انجمن حافظان فرهنگ ایران، پیر بینا، حکیم نظامی).

از کتاب موسیقی سنتی ایران

پرویز نی‌داود

خدا گاهی چنان والا نماید بنده خود را که بین بندگان آن بنده ممتاز است و بس والا هنر را آنچنان داده به نیکو مرد خوشنامی که باشد از هنر نامش همیشه شهره دنیا چنین مرد هنرمندی که نامش (مرتضی خان) است به شهرت هست (نی‌داود) و از اخلاق بی‌همتا ز نور مهر رخشان هنر افشانی این مرد ز فردا فرد فامیلش بود نور هنر پیدا یکی ز آنها بود (پرویز نی‌داود) استادی که میراث هنر را برده ز آن مرد هنر والا بود نام هنرمندان همیشه (طالعا) زنده به دنیای «هنرمندی» که تا دنیاست پا برجا عبدالله طالع همدانی تهران - ۷۷/۴/۱۷ به استاد شهریار

فریاد فرهاد

من گر از این دل غم عشقت برون می‌ریختم درد عشق و داغ مجنون را زبون می‌ساختم
از صدای سوز دل لیلی ز حسرت می‌گذاخت با صدای ساز دل صد ارغنون می‌ساختم
سیل اشکم می‌زد آتش بر دل هر کوهکن از مُصیبت بیستون را سرنگون می‌ساختم
تا که شیرین از غم فرهاد آساید دمی من دو صد لیلی و مجنون غرق خون می‌ساختم
در گلوی وامق عاشق غزل می‌ریختم شوق عذرا را ز غم من واژگون می‌ساختم
میزدم آتش به خرمگاه عشاق جهان از شقایق من (خزان) دشت جنون می‌ساختم
به: ن.د.

ما به یاد چشم تو

ما به یاد چشم تو شب زنده‌داری کرده‌ایم بر قرار آتش زدیم و بی‌قراری کرده‌ایم

از شقایق پرس و جو کن داغ ما را روزها لاله می‌داند که شب‌ها آه و زاری کرده‌ایم
با تمام قلب خود بر آن نگه باریده‌ایم با تنی همچون (خزان) کاری بهاری کرده‌ایم
بر سر زلفت ز حسرت اشک‌هائی ریختیم این همه نسرین و گل را آبیاری کرده‌ایم

کوی عشق

ساقیا در عالم هستی لب بی‌آه نیست آنکه را بر لب نباشد آه، دل آگاه نیست
عاشق اویم که او حسرت کش و درد آشناست در دل درد آشنا جز ناله جانکاه نیست
آنچنان رنجیده از این جان رنجانده‌ام کز بن هر استخوانم، آه را هم، راه نیست
جز شمیم عشق جانسوزی نشد همراه من هر که را این همراهی باشد، بی‌همراه نیست
گمراهانه سوی کویت می‌دوم با زخم پا رهنورد عشق زیبایان ولی گمراه نیست
گر چه کوتاه است دست تو (خزان) از کوی عشق دست کوی عشق اما از سرت کوتاه نیست

بیافشان

بیافشان اشکی از مژگان بشوی آن باغ رنگین‌را صفای نرگس زیبا، ز باران می‌شود پیدا
بکش درد فراقی را چو افتادی به دلداری بهای عاشق عاشق ز هجران می‌شود پیدا
چه خواهی یاری از یاران، ز یاران فتنه می‌خیزد که رنجاندن و رنجیدن ز یاران می‌شود پیدا
بیافشان گیسوی افشان چو بیدی بر سر و رویم پریشان چون شود گیسو، (پریشان) می‌شود پیدا
ندانستم که داغ دل ز دوری از وطن باشد که دوری از وطن هم خود، ز حرمان می‌شود پیدا
بهاری بود و شب بوئی، (خزان) زد بر تن شب‌بو شکوه شادی شب‌بو، بهاران می‌شود پیدا
برای همچو من عاشق جدائی لحظه مرگ است و گرنه عاشق رسوا، فراوان می‌شود پیدا
به استاد مرتضی نی‌داود

مصیبت‌نامه عشق

مصیبت‌نامه عشقم، کلامم بوی گل دارد مگو این نامه را بفکن، مگو این نامه را تا کن
ورق‌ها دارد این دفتر، قلم می‌سوزد از شرحش کتاب عشق را بگشا، دمی این نامه را وا کن
ز بس غم دارد این دفتر قلم می‌سوزد از شرحش برای حق هق گریه، دو چشمت را مهیا کن
جراحت زار عشق است این دلم می‌سوزد از شرحش بخوان این دفتر و گاهی، غرورم را تماشا کن
درون کلبه تنهائی به غربت گاه بیزاری میان راه ناراضی وطن آغوش خود وا کن
بجای خون توئی جاری درون کلبه قلبم اگر بیهوده می‌گویم، مرا در شهر رسوا کن
اگر صد بار میرم من ز آغوش تو برخیزم اگر خاکم شوم هر دم، تو با عشق خود احیاء کن
درون اشک پنهانم چو بو بر تار موی تو اگر پنهان شوم در اشک، مرا چون زلفت افشاء کن
ز هر داغی که از چشمم به یادت اشک می‌گردد تجسم از تو می‌گیرد، بیا با اشک امضاء کن
ندارم قلب آزرده که این دل شب‌نم صبح است نگاه ملتمس بنگر ننگه با چشم بینا کن
به هر مژگان قلم دارم و جوهر اشک چشم من دوات چشم من بنگر نه شعرم را ز سر وا کن
تو (نی‌داود) افسردی ز دوری وطن مُردی بیا یا در وطن جا کن، و یا از عشق پروا کن
تو از (مرغ سحر) دم زن ز (ماه من) بگو هر دم به شعر رامتین اینک، نوا چونان نکیسا کن
به ساز «مرتضی» بنشین به شعر نازکم گفتم عراقی می‌زند امشب تو (نی‌داود) انشاء کن

با چه دلی سفر کنم

گر نبود نگاه تو غزل چگونه سر کنم شعر چگونه گل کند، چشم چگونه تر کنم
شب به سحر نمی‌رسد، حرف تمام عاشقان هم نفسم خاطر تو، شب به چه رو سحر کنم
از سفری که رفته‌ای دوباره با شعر بیا «ز بوی گل خبر بده تا همه را خبر کنم»
اثر ندارد آه من، آه من و نگاه من اگر به من نظر کنی، به آه دل اثر کنم
بگو کجا شکفته‌ای خاطر خوب نازنین اگر به غنچه رفته‌ای تا خود گل سفر کنم
عاشقم و عشق من از شعر زبانه می‌کشد جان به نگاه داده‌ام حادثه مختصر کنم

«پای به پیش و دل به پس با چه دلی سفر کنم» پا به جلو نمی‌رود ره ز چه پشت سر کنم
توئی به خواب نازنین من به خیال تو حزین دل به دو جای بسته‌ام از چه فسانه سر کنم
نیش ز خوناب جگر بر استخوانم می‌رود از دوری این دوستان چه ناله‌ای دگر کنم
چند به خوناب حزین شعر فراق سر کنم اگر که باور نشود با دل مُحْتَضِر کنم؟
نشئت این ترانه را با نیداود بگو با نیداود بخوان کز سر جان گذر کنم

۶۷/۱/۱

به استاد اسدالله ملک

در نوایش

در نوایش بوی زیبای جنان دارد ملک اصفهان و دیلمان را در نهان دارد ملک
عشق زیبایی است در ساز حزین دلکشش دلکش و ماهور و شوری در فغان دارد ملک
تیر سازش می‌برد از تارک دلها قرار اینهمه عاشق کشی را در کمان دارد ملک
گر (خزان) خود نوبهار عاشقان است و هنر هم بهار و هم خزان را یک زمان دارد ملک
یک جهان لطف و صفا در ساز او پاشیده است این چنین لطف و صفا را در جهان دارد ملک
شکر از ساز حزینش می‌تراد یا که شهید (نی داود) و نوای عاشقان دارد ملک

اشک معشوق

تو می‌گوئی ز عشق من گذر کن، اینکه از من بر نمی‌آید چنان مست از نگاهت گشته‌ام کز نشئت ساغر نمی‌آید
ز افغان شبانگاهی چه گویم من چه شعری بهر تو سازم که این اشعار و این افغان، جفاکارا به گوشت در نمی‌آید
چنان از دوریت می‌سوزم و پرپر شوم هر دم چو پروانه که این خودسوزی و پرپر شدن، از لاله پرپر نمی‌آید
چنان از چشم افتادم که از پا می‌فند سایه به زیر پا مرا از چشم خونین دل چه می‌ریزد، چه‌ها بر سر نمی‌آید
چنان آه جگر سوزم کند بنیان رقیبان را هر از گاهی که این بنیان براندازی ز صد سرباز و صد لشکر نمی‌آید
چه بی‌رحمی به عشق و دوستی هم باورم کردی که بعد از تو مرا از دوستی‌ها مهربانی‌ها دگر باور نمی‌آید

مُصیبت‌نامه عشقم نه در خورد یکی شعر و یکی بحث‌است که این درد توانسوزم به یک دفتر به صد دفتر نمی‌آید
چو زخمی گشته عشق توانسوز توام ساقی، تو خود دانی ز هر خنجر دگر زخمی چنین کاری و دردآور نمی‌آید
به گردون می‌رسد آهم در این شب‌های رنجاننده (نی‌داود) چنان دود از دلم می‌خیزد این شب‌ها که از مجمر نمی‌آید
بر آهنگ استاد مرتضی نی‌داود

ای فراق تو...

ای فراق تو همه بی سر و سامانی من که فنای تو شد این زندگی فانی من
سر زلف تو که بر شانه من ریخت چو بید خود پریشان شد از این داغ پریشانی من
آنقدر گریه پنهان به شبستان کردم که عیان شد به همه گریه پنهانی من
زورق زندگیم پر شده از بار گنه گو خدا را مددی، مرغ سلیمانی من
عقل می‌خواست آتش بزند بستر احساسم را غافل از درک من و خواب زمستانی من
ساز (مرتضی) که بر برکه شعرم بنشست (نی‌داود) بر آمد ز سخن‌دانی من
اینهمه سیل (خزان) کز نگهت می‌ریزد ترسم آخر بشود باعث ویرانی من

وطن

رفتی حکایت دل، با کوه طور کردم با غنچه قصه گفتم، از گل عبور کردم
رفتی به متن باران، ظاهر شدی به شب‌نم روی شمیم شب‌نم، آنگه ظهور کردم
گفتم نخواهمت دید، اما برای دیدن صدها فسون نمودم، صد حيله جور کردم
با اینهمه جدائی با اینهمه جرات فکرم به توست عاشق، در تو خطور کردم
با اینهمه تعصب با اینهمه غرورم صد باره خاک گشتم، ترک غرور کردم
جدائی من و تو، بی‌رحمی زمان بود تقصیر آسمان بود، کی من قصور کردم؟
بخاطر نگاهت از ریشه‌ام گذشتم ترک وطن نمودم، خود را به گور کردم!

در بزرگداشت استاد محمدتقی بهار

بهار

بستری از برگ گل‌های سحر دارد بهار بالشی از خون گل، بهتر ز پر دارد بهار
خود بهار عاشقان است و خزان عارفان هم بهار و هم خزان را زیر سر دارد بهار
شاید از هجران یاران خون حسرت می‌خورد یا که در رگ‌های خود خون جگر دارد بهار
از چه رو الهام‌بخش عاشقان است این حزین شاید از سوز دل عاشق خبر دارد بهار
یا که دوری از وطن دارد چنین افسرده‌ای (یا که شاید خود عزیزی در سفر دارد بهار)
از گذار عشق و هستی داغ دارد بر تنش از کنار چشم من گوئی گذر دارد بهار
تا که با مرغ سحر آغشته شد گل واژه‌اش شعر (نی‌داود) را هم خود به بر دارد بهار

دعای نیمه شب

از صدای آه ما شام غریبان ساختند از دعای نیمه شب برگشته مژگان ساختند
آنقدر یوسف صفت اشک نجابت ریختم تا زلیخا گونه آن چاه زنخدان ساختند
شور اشک ما چنان بر گونه‌ات زیبا فتاد کز وجودت ژاله و ابر بهاران ساختند
گر چو پروانه به گرد شمع‌ها ما نیستم شمع‌ها را پس چرا سر در گریبان ساختند؟
آنقدر ما آفرین گویمان تو را بنواختیم تا ز اندام خوشت سرو خرامان ساختند
از نهاد وامق عاشق دو صد اندوه و آه بهر عذرا سینه و چاک گریبان ساختند
آه شیرین، دامن فرهاد را در خون کشید بیستون را لاله‌زار و هم بیابان ساختند
انتظار تلخ ما از حد طاقت دور بود زین سبب از صبر ما یعقوب کنعان ساختند
دوری از ایران بسان دوری از هر ریشه بود زین سبب ما را چو گل پاشیده سامان ساختند
از پریشان حالی اشعار (نی‌داود) بود کان دو زلف نسترن بو را پریشان ساختند
نگاه «۱»

نگاهم کن مرا مست غزل کن چو شب‌نم عاشق روز ازل کن

بسوزان جسم و جانم را ز یک آه مرا در عاشقی ضرب‌المثل کن

بیانگیز و برویان و پپرور و یا نابود کن، کار اجل کن

نگاه «۲»

«نگاه دو چشمت اگر مال توست» چرا خود نگاهت به دنبال توست!

ندیدم کسی خود نگه می‌کند که روز خودش را سیه می‌کند

منم آن کسی کو نگه بر تو دوخت نگه کرد و در آن نگه سخت سوخت

به زندگی "ر"

خلقت من

«خلقت من از ازل یک خلقت ناجور بود» «من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود»

درد و داغ و زاری و دوری و زجر اینهمه نزدیک من اما سعادت دور بود

این طبیعت یک زمان چشم خوشی بر من نداشت تف به چشم تنگ او چشم طبیعت کور بود

نور امید مرا از کلبه‌ام دزدیده‌اند ورنه این کلبه سراسر چلچراغ نور بود

شور شادی را به طوفان حوادث داده‌ام کی تهی این انجمن از شادی و از شور بود

تهمت بی‌مه‌ری‌ام دادند خیل دوستان گر چه از مهر و محبت سینه‌ام چون طور بود

گر نوا سر می‌کنم خندان لب و خونین جگر چشم امیدم «خزان» محنت‌سرای گور بود

عبور عاطفه

از عاطفه بر هر که گذشتیم خطر شد از عشق به هر سبزه دمیدیم شرر شد

یک روز نشد عافیت از موی تو بینیم زین درد کشاکش، همه آفاق خبر شد

بر هر که دلی از غم ایام ببستیم در فکر دیاری شد و راهی سفر شد

از غنچه شب تا گل شب فکر تو بودیم از بسکه به دل نقش تو بستیم سحر شد

داغ من و لاله همه در اصل یکی بود او داغ به دل، سهم (خزان) دیده تر شد

روزگاری...

روزگاری یک نگه، گرمای صد آغوش داشت اشک عاشق مزه گل چشمه‌های نوش داشت
یک نوازش می‌زد آتش بر دل هر بی‌قرار یک سخن، پویائی یک بستر گل پوش داشت
خنده‌ها بوی خوش عشق و محبت داشتند چشمها گيرائی یک چشمه خودجوش داشت
ای که آغوشت ز سردی می‌زند پهلو به غم یاد آن روزی که آغوشت تب آغوش داشت

گرفته عطر گل...

گرفته عطر گل نشئت، ز جانانی که من دارم به شبنم داده خود غیرت، گلستانی که من دارم
نوشتم بسکه اسمت را به هر شعر و به هر دفتر نسیم لاله می‌خیزد، ز دیوانی که من دارم
چو نیلوفر بخود پیچم، ز هجرانت در این شبها که نیلوفر خبر دارد، ز هجرانی که من دارم
ندارم روشنی در شب، بجز شمع گل رویت ز رویت می‌شود روشن، شبستانی که من دارم

نازینا

نازینا در نگاهت عطر گل پاشیده است گوئیا مهتاب را با عطر گل پوشیده‌ای
این سپیدی می‌دهد بر مرمر هر یاس، یاس بهر تن پوشت مگر خورشید را پوشیده‌ای؟
با طراوت می‌نهی بر فرق هر گلبن قدم شبنم نیلوفری، از متن گل جوشیده‌ای
با نگاهت داده‌ای بر دیده دریا، قرار لیک در آزدن قلب (خزان) کوشیده‌ای

ساحل طوفنده

بگذار به پای قدمت جان دهم از شوق تا پای یکی سرو خرامنده بمیرم
در پرتو مهتاب نگاهت بنشینم تا بر لب این شعله رقصنده بمیرم
هم آه دمام کشم از سینه جانسوز تا در اثر آه فزاینده بمیرم
شرمی ز شیار نگهت ریخت به گونه ای کاش بیافتم من و شرمنده بمیرم

لرزان بود آن زلف پریشنده سر دوش خواهم که در آن زلف پریشنده، بمیرم

گرفتار

«قسم بر لحظه شیرین دیدار» که از تلخی عمرم گشته سرشار

قسم بر لحظه‌های تلخ انجام که دارد از فراق تلخ پیغام

قسم بر رویش پاک سحرگاه قسم بر مدّ و مه تا تارک ماه

قسم بر شبنم و بر ژاله، باران قسم بر سوزش چشم انتظاران

قسم بر شادمانیهای خورشید که چون شبنم به روی خاک پاشید

که داغی داشت بر شعر من آویخت که شعری داشت بر چشمان او ریخت

قسم بر عاشقی، بر ماه و مهتاب که عاشق می‌شود از عشق بی‌تاب

قسم بر آن کلام ناب و کمیاب «که بد دردی است جان دادن به مرداب»

قسم بر دیدنیهای نگاهت که از چشمم گرفت خواب راحت

قسم بر دیده مه بر رُخ تاک قسم بر اشک ماهی بر رخ خاک

منم بر چهره تو بسته قامت گرفتار توأم من تا قیامت

مُحَبَّت

شد دل همه جا دست به دامان محبت تا رایحه‌ای شد ز گریبان محبت

هیچ عاطفه‌ای اینهمه آزار ندیده تنها سر من خورده به پیکان محبت

روزی که ز مژگان من خسته چکیدی دل سوخته از رنجش مهمان محبت

هر روز به خود هی زخم ای عاشق خسته تا کی تو دهی اینهمه تاوان محبت

گل مه

نیمه شب بود و گل مه به شب آویخته بود یک چمن بوی افاقی به هوا ریخته بود

یادم آمد که من و تو دو کبوتر با هم می‌پریدیم و نفس‌ها به هم آمیخته بود
لیک دانم که من عاشق را، خالق تو از شکوفائی لبخند تو انگیخته بود
نه خبردار ز هجران و نه آگه از درد تا خبردار شدم، عشق تو پر ریخته بود

اشک

یک شب نرهد دیده گریان من از اشک دامن من از اشک و گریبان من از اشک
پروانه یادت به سر شمع وجودم می‌چرخد و پر می‌شود هجران من از اشک
گرمی به زمستان نهد محفل سردم گرم از دم اشک است زمستان من از اشک
این رویش گل‌های مژه بی‌سببم نیست سرسبزی صحراست گلستان من از اشک
از چشمه چشمم به سر چشمه یادت باران زده بر داغ شبستان من از اشک
از هر طرفی آتش سوزان جدائی است ز آن است که خود می‌چکد از جان من از اشک
از بسکه به نامت زده‌ام شعر و غزل را گل داده به هر صفحه دیوان من از اشک
با چشم تو کاغذ نمودم سفر عمر چون چشم سیاهت شده پایان من از اشک
(نی‌داود)، از این راه به آفاق توان رفت این است نصیب من و پیمان من از اشک

دریا نگاه

چه نرگس‌ها تماشا کرده‌ام من محبت‌ها گدایی کرده‌ام من
«به هر چشمی به امیدی که این اوست» عطوفت‌ها تمنّا کرده‌ام من
ز چشمانی که بی‌مهری به من ریخت چه خواهش‌های بی‌جا کرده‌ام من
«چه لبهائی مرا دیوانه خواندند» چه تحقیری تقاضا کرده‌ام من
برای کُشتن احساس خسته چه مسلخ‌ها مهیا کرده‌ام من
تو گفتی این جدائی را خدا خواست به چشم تر و حاشا کرده‌ام من
چه چشمی را درون اشک شستم چه جامی را ز صهبا کرده‌ام من

به دریا‌های دنیا خیره گشتم چه چشمانی چو دریا کرده‌ام من
بیا و بر سر خاکم لگد کن غروری را که رسوا کرده‌ام من
گناهم در همه عالم همین بود نگه بر چشم زیبا کرده‌ام من
«خداوندا عجب دریا نگاهی است» خداوندی که پیدا کرده‌ام من
به استاد مهرداد اوستا

اندوه مادرزاد

ای که عشق تو مرا اندوه مادرزاد داد هم غم شیرین و هم خودسوزی فرهاد داد
ای که گفتمی می‌کنی تا خاطری ناشاد شاد یا که گاهی می‌کنی از کوی درد آباد یاد
روی جام شیشه‌ها طرحی ز عشق و نیستی است ای که عشقت تار و پود هستی ام بر باد داد
با که گویم که مرا اندوه هجران خرد کرد یا که عشق تو مرا اندوه مادرزاد داد
من چه سان یاد آورم از غربت شیرین و درد یا چه سان من آورم از تیشه فرهاد داد
من نمی‌گویم چه کرد عشقت درون خون من هم به من غم داد و هم شادابی شمشاد داد
من که خود آگه نبودم از تب و از سوز عشق تو این سوزش و این عاشقی را یاد داد
تو مپنداری که از آغوش گلها رفته‌ای آن گل داغ هزاران لاله همزاد داد
در غم تو بیدها سر در گریبان مانده‌اند از غم ناباوری از جنب و جوش افتاد، باد
دست صیاد این چنین آتش به هستی‌ها فکند ای دو صد نفرین بر این صیاد بی‌بنیاد باد
رفتن عاشق به باورها نمی‌گنجد «خزان» شعر (نی‌داود) شکست و بوی صد فریاد داد

می شکند...

«هر کس به طریقی دل ما می شکند» «بیگانه جدا دوست جدا می شکند»
این گونه به من نظر مکن ای ساقی با یک تشری هم به خدا می شکند
گر دست صبا هم به شفاعت خیزد با دست صبا هم به خدا می شکند

من طاقت بی‌برگ و نوا کی دارم با دیدن بی‌برگ و نوا می‌شکند
وقتی که جدا شود ز شاخی برگی از دیدن این برگِ جدا می‌شکند
(نی‌داود) و اشعار غزل گونه او از دست جفای رفقا می‌شکند!